

پرونده اخلاقی

پیش بینی ها در مورد عقب نشینی آنان تا حد بسیار زیادی درست از آب درآمده بود، پس از آن افشاگری ها و فضا سازی های تبلیغاتی. عده ای آزاد شده بودند، جمعی نیز برگشته بودند به تهران؛ پس از برطرف شدن نگرانی ها و دغدغه ی احضار یا بازداشت. معلوم نشد که برنامه ریزی شده بود یا اینکه اتفاقی که گلچینی از آن ها در خانه جوانه ی جمع شده بودند و در کنارشان دوستان و همکارانش، و چند خبرنگار و عکاس داخلی و خارجی. گروهی هم در رفت و آمد بین این جمع و دیگر محل ها، انجام وظیفه ای چون شرکت در مراسم ترحیم، یا تلاشی برای برطرف کردن عطش کنجکاوی، سردرآوردن از کنه ماجرا؛ کشف چگونگی فشارهای جسمی و شکنجه های روحی، جزئیات تک نویسی و اعتراف گیری های اخلاقی علیه خود یا دیگران، و اگر شد بو بردن از روش درز کردن نامه ها و کاغذ پاره های افشاگرانه به بیرون زندان و بازداشتگاه.

حرف ها که به انتها رسید، عطش کنجکاوی ها که فرو نشست، خستگی و بی خوابی که غالب شد، جایی ماند برای استراحت. "شما هم باید زودتر بخوابید و استراحت کنید، کار اصلی تان از فردا شروع می شود..." تک و توک میهمانان باقیمانده با شنیدن این کلمات، اسم رمز، فهمیدند که وقت رفتن است و خانه را خلوت تر کردن. ادامه ی نوار با رفتن کلیه مهمانان پخش شد: "...فقط جسارت داشته باشید و بدانید که گره خیلی از مشکلات و مسائل به دستان خود شما باز می شود و تکمیل شدن آن کاغذپاره ها، با توضیح جزئیات مسئله به مسئولان، انجام مصاحبه و طرح شکایت". خانه ماند و مسافران، برگشته از هتل مخصوص شمال نهران، یا ویلاهای شمال. بچه ها، خسته و بی حوصله، زودتر تختخواب ها را فتح کردند و حال را خالی گذاشتند برای گفتن درد دل های خودمانی. نوبت شکوفه بود که در تن خستگی رانندگی چند ساعته را داشت، و در روح خوشحالی سالم رساندن بچه ها، امانتی ها را به دست مادرهایشان. و هم او بود که در آخرین لحظه، در گاه رفتن آخرین میهمان، مورد خطاب قرار گرفت: "لطفا در جریان مسائل قرارشون بوده و خواهش کن که شجاع باشند و از خودگذشته برای نجات خود و دیگران".

شکوفه، در پی احضار، انتظار همه چیز را داشت، حتی بازداشت و زندانی شدن را. تنها چیزی که به فکرش خطور نمی کرد آن گونه پرونده سازی بود و زدن اتهام های بی اساس گرد مسائل اخلاقی، آن هم در دورانی که همه امید به بهبود کلی شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی کشور داشتند. در راه، ناخواسته تمام مطالب نوشته شده در این سال ها، در مقابل چشمانش رژه رفتند و کلمات و عبارات برجسته شدند و در درون مغزش به بازی پرداختند. "چیزی که بشه بهش گیر داد، وجود نداره. تازه هم باشه، ته اش چند روز آب یخ خورده". اما پا درون ساختمان که گذاشت، آب یخ بر سرش ریخته شد؛ با دیدن محل پذیرایی و نوع راهنمایی مهمانداران. اولین شوک زمانی وارد شد که او را به آن زیرزمین بردند. هنوز آن شوک را هضم نکرده بود که ضربه دیگر شوک ها را حس کرد. برخورد تند و گستاخانه طرف گفت و گو، توهین های وقیحانه ی پی در پی بازجو و زدن اتهام داشتن رابطه ی جنسی. اعمال فشار برای پذیرش اتهام و نوشتن علیه خود و تک نویسی علیه دیگران، و گاه دادن وعده رهایی مشروط به انجام یک گفت و گوی خاص با یه خبرگزاری و گفتن بخشی از موارد دیکته شده در بازجویی ها، و حتی اجازه برای خروج از کشور، به شرط انجام مصاحبه تلویزیونی.

خیلی زود بر خودش مسلط شد و از فشار شوک ها رها. اصلا فکر نمی کرد که بتواند با قلدری جلوی فشارهای بازجو بایستد. "خوب شد که قبل از آمدن با چند نفر مشورت کردم و راه چاره پیدا کردم". اما موارد اتهام و نحوه ی بیان وقیحانه ی آن، فراتر از آن توصیه ها بود. یک لحظه پشیمان شد که چرا به توصیه آن دوست عمل نکرده و تنها با درخواست تلفنی

به آن محل آمده، حتی حاضر نشده است وکیلی با خود همراه کند. "حالا اگه کله شقی نمی کردی و تنها اینجا نمی اومدی نمی شد؟".

بازجو خیلی زود رفت سر اصل مطلب. بازی حساب شده ای را آغاز کرد، بازی تهدید و تشویق. ذهنش رفت به سمت فیلم های پلیسی و بازجویان "خوب" و "بد". و یاد توصیه ان دوست: "بازجوی خوب، بازجوی مرده ست، نه اینکه فکر مرگ اونا رو بخوام، منظورم ضرورت غیب شدنشون از صحنه ست". انگار فیلم های سینمایی را بارها و بارها به نمایش درمی آوردند. گاه از سر دوستی و خیرخواهی برمی آمدند. "این یک جلسه بازجویی نیست، یک گفت و گوی خودمانی ست در مورد ادعاهای یک نفر، تازه نمی دانیم که درست می گوید یا نه، حرف هاش فقط یک اتهامه". صحنه های فیلم بر دیوار سفید بازداشتگاه به نمایش می آمدند و بازجوهای خوب از پشت ماسک های زیبا، چهره کریه شان را به نمایش می گذاشتند، گاه چهره ی دراکولا پیدا می کردند و از دهانشان خون جاری می شد. کراهت چهره ی آنان میزان مقاومتش را بالا می برد. با بسته ماندن دهان او، و حاکم شدن فضای سکوت، به جای حرف زدن و همکاری، پای تهدید به میان می آمد و نشان دادن برگه ی بازجویی متهم اصلی، و درکنارش فحش و ناسزا و کلمات رکیک، جا به جا، لابه لای موارد اتهام.

"حالا که کله شقی می کنی و تنها می خوای بری، مواظب یک نکته باش. در هر شرایطی بازجو دشمن توست، نه خیرخواهت. نه فریب زبان چرب و نرم و وعده و وعیدهایش را بخور، و نه مرعوب تندی و تهدیدهایش بشو. هروقت احساس کردی که داری کم می آری، بازی رو بهم بزن، هرچور شد خودت رو از مهلکه نجات بده، بیا بیرون تا جلسه ی بعد بازجویی. درضمن، با اونا مثل خودشون رفتار کن، از وضعیت خاصیت، زن بودنیت، خوب استفاده کن، مسائل شرعی رو مبنای کارها و رفتارت قرار بده، فکر کنم زود کم بیارن".

- مثل اینکه نمی خوای همکاری کنی، نمی دونی چه آدم هایی رو ما اینجا به حرف آوردیم، تو که پیش اونا یه پشه هم نیستی ... کثافت.
- من کاری نکردم که بخوام همکاری کنم یا نکنم.
- خجالت نمی کشی کثافت. با مرد زن دار... کردی، پررویی هم می کنی. وقاحت حدی داره، راستش رو اگه نگی، بلایی سرت می آریم که خون بالا بیاری.
- خودت خجالت بکش. این کلمات چیه جلوی یک زن به کار می بری. مگه خواهر مادر نداری. دین و ایمونت کجا رفته ؟ اصلا با این وقاحت شما، من با یک مرد تنها توی یک اتاق در بسته نمی مونم، حرفی هم برای گفتن ندارم. یا بگید یه خانوم همکارتون بیاد، یا من یه کلمه هم صحبت نمی کنم، می رم با وکیلیم یا یک فرد محرم جلسه بعد می آم.

درست زده بود وسط هدف. از روی صندلی برخاست، کیفش را انداخت روی دوشش. بازجو هم از پشت میزش بلند شد و رفت به سمت در. او سریعتر به سمت در هجوم برد، دستگیره را پیچاند و در اتاق را باز کرد. بازجو جلوی کارش را گرفت، دست انداخت توی یقه ی روپوشش، کشیدیش عقب. آوردش داخل، پرتابش کرد طرف صندلی. در را نیمه باز گذاشت. "حالا که دیگه در اتاق هم بازه". شماره گیری کرد، تلفن زنگ می خورد اما پاسخی از آن سوی سیم نمی آمد. گوشی را با دلخوری زمین گذاشت. کوتاه نیامد.

- خب حالا می تونی ادامه بدی. من کارهای خلاف و غیراخلاقی ت رو می نویسم روی کاغذ، تو هم مث بچه آدم سرتون رو می اندازی پائین برگه های بازجویی رو پر می کنی. چیزی مهمی نیست، بیشترش در مورد ملاقات ها و ارتباط هاتون توی حیاط روزنامه...

- گفتم که تا یک زن توی اتاق نباشه، تا وکیل یا فرزندم اینجا نباشند، لام تا کام از من چیزی نخواهید شنید. در باز و کیپ شده، بسته و نیمه بسته، یا سوال های شفاهی و کتبی واسه ی من با هم فرقی نداره.

"ببین، اگه یه قدم عقب بشینی تا آخرش باید بری. در حرکت اول اگه سفت باشی و محکم بایستی، البته کمی سخته، می تونی مقاومت کنی. اگه یه قدم عقب رفتی، فقط خدا می دونه با قدم آخر تو چه منجلا بی انداختنت. یه بار نشی مث شهرام که روزای آخر کارش شده بود، سناریو اونا رو حفظ کردن، هر روز هم بخش دیگه به ش اضافه می شد برای گفتن توی تلویزیون؛ از پروازی که سوار شده بود، غذایی که تو هواپیما خورده بود، هتلی که تو استانبول اقامت کرده بود، و محلی که بار اول جاسوس اسرائیل رو دیده بود، و نوع اطلاعاتی که داده بود".

داشت به عاقبت شهرام فکر می کرد و چگونگی شکستش و پر کردن نوار تلویزیونی که با تحکم بازجو به خودش آمد. "حالا می تونی بری اما بدون که دفعه ی دیگه اگه همکاری نکنی بلایی سرت می آیم که از این نوع رفتار پشیمون بشی. دفعه ی بعد که احضارت کردیم، زود بیا، حتما یه نفر محرم ت رو با خودت بیا، حرف وکیل مکیل هم نزن". کیش را از کف زمین برداشت، بی هیچ کلامی خارج شد، تنها بفهمی نفهمی زیر لب خداحافظی گفت، در اتاق را پشت سرش بست. "یعنی رستن از مهلکه، از جهنم، اون کثافت، به همین راحتی بود! کاش از ابتدا این بازی را شروع می کردم، انقدر زجر نمی کشیدم." در راهرو چند بار به پشت سرش نگاه انداخت و در بسته ی اتاق که وحشت را در درون خودش زندان کرده بود. نفهمید کی پله ها رو بالا رفت و از در ساختمان خارج شد. کی تاکسی گرفت و کی به خانه رسید. گویا در خواب راه رفته باشد. کلید را که چرخاند، زبانه ی در که کنار رفت، پا درون خانه که گذاشت، تازه آن لحظه بود که سنگینی فشار را حس کرد. فشاری که از درون معده اش به حلقش ریخت و از دهانش به درون کاسه ی توالت فرنگی.

حیات، حیات روزنامه بود، اما بیشتر به بیشه زاری می مانست با درختان بلند جنگلی. دورتا دور حیات پنجره بود، پشت هر پنجره، ده ها چشم خیره به درون سایه روشن های پشت بوته ها و گل ها. هوای حیات دم کرده بود و مرطوب، چون فضای گل خانه های قدیمی در زمستان، یا هوای گرم و مرطوب فصل تابستان جنگل های استوایی. پشت قاب های شیشه ای مربع مربع، رگه های آب، چون سرریز ناودان پشت بام، روان بود بر جداره ی شیشه ای گلخانه. به موازات اتاق بلورین هیات تحریریه، پر از چشم، دیواره ی شیشه ای خانه ی همسایه ی روبرو، پشت آن ردیفی از مردان ریشو و زنان برقعہ پوش، با چشمانی سرخ و خون گرفته، دستانشان رفته بالای سر، در هر دست سنگی، رنگارنگ، همه رنگ. همه آماده برای شرکت در مراسم ویژه، پر کردن گودال ها با سنگ و گوشت، زنده به گور کردن زناکاران زیر توده های ریگ و سنگ. هریک در رقابت با دیگری، آماده برای جهیدن از شیشه بیرون و دستگیر کردن و مجازات زنان و مردان آرمیده لابلای سبزه ها و بوته ها، و یا نشسته بر شاخه ی ستبر درختان جنگلی. شیشه ها رنگ می باختند و تبدیل می شدند به حفره های سیاه. از درون حفره ها دستی بیرون می جهید، کش می آمد و فرود می آمد به زیر تا کف حیات، تبدیل می شد به دو چنگال بزرگ، در بدن ها فرو می رفت، چون بیل میکانیکی، جفتی را از گوشه و خلوتی دنج صید می کرد، هریک را با چنگالی بالا می برد، می کشید درون اتاق، درون گلو و در تاریکی هضم می کرد. اما در این بازی دل به خوردن نمی داد، آرام نمی گرفت، قربانی را چون کثافتی گندیده بالا می آورد؛ تف می کرد، او را جلوی دیگران، آغوشته به کثافت، بذاق دهان و مواد متعفن معده و روده، برهنه می کرد و به نمایش می گذاشت در جلوی شیشه های چهل تکه. قربانی چون آونگ می شد بر فراز حیات، اشباح پشت شیشه ها هم صدا، رو به چشم

های پشت تالار شیشه ای روبرو، اتاق تحریریه، هم صدا می خواندند: "زناکاری دیگر به درک واصل شد، تیتزر بزنید، تیتزر بزنید، رسوایش کنید، رسوایش کنید". لحظه ای بعد جفت ها از درون تونلی سیاه و پیچ در پیچ رها می شدند و می افتادند در لجنزار و مگای هولناک، متعفن و بدبو، می نشستند بر روی صندلی سیاه، جلوی بازجو. باز نوبت او بود. تکرار و تکرار، صدها بار یا هزار بار، شاید هم بیشتر، هربار به شکلی. این بار، نه یک جفت دست، همه ی دستان پشت شیشه ی خانه ی روبرو، با انگشتانی همه ناخن، ناخن های تیز و خون آلود، هم زمان به سوی او و آن مرد می آمدند، چنگال هایی می شدند تیز، فرو می رفتند در پوست و گوشتش، و هریک به سوی می کشیدندش. هر تکه اش به سوی مربعی شیشه ای به پرواز در می آمد. آونگ شده بود بر فراز حیاط، در رفت و آمد میان درختان که رنگ لجن گرفته بودند و خون. هم زمان، در مسیر شیشه و بیشه، قطعه قطعه می شد و هر قطعه اش طعمه ای کنده شده با نوک سرخ کلاغ های سفید و سیاه، به پرواز درآمده از درون لانه های قهوه ای و مشکی جاگرفته در برگ های چرک کاج ها. در مسیر صعود، پشت شیشه، آن تکه ها و قطعه ها جمع می شدند و پروازکنان می نشستند بر ته مانده ی لاشه ی چسبیده به پنجه های اشباح ایستاده پشت شبشه. گروه کر باز رو به ساکنان ساختمان روبرو، هم نوا می خواند: "زناکاری دیگر به درک واصل شد، تیتزر بزنید، تیتزر بزنید، رسوایش کنید، رسوایش کنید". و باز او بود و بازجو، در آن اتاق نمود بوی ناک، خونین نشسته بر صندلی سیاه، در میان تهدیدها و خط و نشان های بازجویان.

متوجه نشد با صدای زنگ تلفن از جا پرید یا صدای خودش که در خواب فریاد می کشید: "مگه تو اون حیاط فسقلی روزنامه که توی تراسش پره از آدم هایی سیگاری یه، جایی برای انجام این کارهایی که شما مدعی اش هستید، وجود داره؟". گوشی از میان انگشتان خیس از عرقش، لیز خورد و غلطید زیر تخت. دستش را گذاشت روی دکمه ی اسپیکر. صدا درون اتاق پیچید: "شکوفه برگشتی؟". خسته و بی حال جواب مثبت داد. گفت که نیم ساعت بعد خودش تماس خواهد گرفت. بوی عرق و تکه های استفراغ پاشیده بر روی مانتو، دوباره دلش را آشوب کرد. دوید به سوی حمام، با لباس های چروک و خیس از عرق دراز کشید درون وان، چشمانش را دوخت به ریزش باران، روان از سقف، قطره های آرامش بخش دوش. فکرش رفت به آن بوته زار و جنگل، آن گلخانه ی پر از چشم. و آن اتاق و بازجو و فشار برای اعتراف علیه خود و دیگران. "اون روز بی خودی معترض شدم، به اعتراض آن دو همکار".

سال های اول اصلاحات بود، دوره ی برو بیای روزنامه های جدید. و آغاز توقیف موردی نشریات و برخورد با روزنامه نگاران. حکم توقیف روزنامه را داده بودند. بسیاری آمده بودند برای گفتن سرسلامتی. غنچه جزو آخرین تازه واردها بود، همراه با دوتا از دوستانش. با ورود او، در گوشه ای پچ پچ شروع شد، و درمیانش گاه پچ پچ خنده هایی پنهان. و در پی آن اعتراض آن دو به او. "این دوستت چرا اومده اینجا؟". داشتند عکس دسته جمعی می گرفتند که آن حادثه اتفاق افتاد. غنچه ناگافل رفته بود ایستاده بود جلوی یکی از دو معترض. پیش از آنکه شاتر دوربین صدا کرد و رنگ نفره ای فلش همه جا را بگیرد و صورت همه را سفید کند، معترض اصلی از میان جمع چون برق جهیده بود بیرون و خزیده بود سوی تراس، با انگشت اشاره ای به سوی او که بیا. "ببین، یک لطفی کن، یه جوری این دوستت رو دست به سر کن که بره، بودنش اینجا به صلاح نیست، حالا نپرس چرا، بعد سرفرصت می گم". سه روز بیشتر نتوانست تاب بیاورد. یک روز بعد از ظهر زودتر رفت به روزنامه، به هوای آماده کردن صفحه های لای، اما در عمل برای رفع کنجکاو و سردرآوردن از راز و رمز آن حرکت ناگهانی. اتفاقی با هم رسیده بودند به ساختمان روزنامه. هم زمان، هریک از سویی. هنگام تعارفش و فرما برای اول وارد شدن، پرسید: "وقت دارید امروز چند دقیقه ای درباره آن ماجرا با هم صحبت کنیم؟"

قرار نیم ساعت بعد را که گذاشت با خیال راحت رفت سراغ ردیف کردن عکس ها و سرکشیدن به اتاق صفحه آرایی.

- من سوال کنم یا خودتون از اون رفتار عجیب چند شب پیش و اون درخواست می گید؟
- توضیح می دهم، اما قبلش بفهمانید شما هم چیزی از اون شایعه ها شنیدید، در مورد غنچه؟
- کدوم شایعه ها، در مورد دستگیری و بازداشت...؟
- این موضوع را که همه می دانند، خبرش در روزنامه خودمون هم چاپ شد. منظور من شایعه ی اعتراف گیری و پرونده سازی است برای دیگران.
- نه، اصلا. مگه به من ربط پیدا می کنه؟
- یه جوری به همه مربوط می شه...

" خبر دستگیری را که می دانید، بازداشت توی فرودگاه، بعد از آن سفر اروپایی، برای تهیه خبر از یک کنفرانس بین المللی. بعد، غیبت چند هفته ای در میان سکوت خبری. و تلاش های سیاسی و غیرسیاسی برای آزادی غنچه. و در این میان کمک یکی از افراد سرشناس با اصرار یکی از افراد فامیل برای از بند رها کردن او. تا اینجای پرونده را تقریبا خیلی ها، خیلی از روزنامه نگارها می دانند. از اینجا به بعدش، چندتا شایعه ی مختلف شکل گرفته. یکی همان دخالت سیاسی برای آزادی خبرنگاری که در پی تماس با مسئولان سفارت آمریکا بوده، یا تماس با دیپلمات های آمریکایی حاضر در کنفرانس. دیگری بستن اتهام اخلاقی؛ از بی حجاب بودن در محل کنفرانس گرفته، تا داشتن روابط نامشروع با یک ایرانی مقیم خارج. تا اینجای کار هیچکدام به ما مربوط نمی شود. شایعه اصلی، بحث دادن قول همکاری، و یا اعتراف در یک مصاحبه ی تلویزیونی است به انجام جرم نکرده؛ داشتن روابط غیراخلاقی و غیرشرعی با چند روزنامه نگار و مقام سرشناس. یک نوع پرونده سازی برای آینده ای نه چندان نزدیک".

- و لابد از نظر شما اون عکس و عکس های دیگه می تونه مدارک لازمی برای تکمیل کردن پرونده و کار پرونده سازها را راحت تر.
- هر احتمالی را باید در نظر داشت.
- ولی رفتار اون شب شما اصلا مناسب نبود، حتی اگه شایعه ای که می گید کاملا درست باشه. بیچاره غنچه.

جلوی آئینه داشت سرش را با حوله خشک می کرد که صدای زنگ بلند شد. از چشمی در نگاه کرد، دستگیره را چرخاند و جلوی در کنار رفت. شقایق با یک جعبه شیرینی وارد شد. "طاعت نیم ساعت رو نیاوردم، گفتم خودم بیام". رفت به سمت آشپزخانه، جعبه را گذاشت روی میز، شیرینی خوری را از داخل کابینت در آورد. دو تا پیش دستی از درون جاذرفی پلاستیک کنار سینک برداشت، همراه با دو چنگال میوه خوری گذاشت روی میز. کتری را زیر شیر آب گرفت، پر کرد، گذاشت روی گاز، فندک برقی را روشن کرد. با صدای تیک تیک فندک، شعله ی آبی پخش شد زیر کتری. " آگه صدای سوتش دراومد، خودت چایی رو دم کن. من زود لباس می پوشم می آم".

- به تو هم اتهام جنسی زدند؟
- تو از کجا می دونی؟
- راستش هفته ی پیش من رو هم خواسته بودند اونجا. فکر کردم آگه کسی ندونه خیلی بهتره. ولی بعد حس کردم که توی بد تله ای افتادم. توی یه هفته گذشته، چهار روز از صبح تا عصر به بهانه های مختلف کشیدم اونجا. یه ساعت پیش از شروع کار روزنامه اجازه می دن بیام بیرون، با گرفتن قول رفتن روز بعد و چیزی نگفتن به کسی.

- تو هم پذیرفتی؟ هر خزعبلاتی رو که اون مردک علیه این و اون گفته...

- همون روز اول خودشون مسئله رو عوض کردند. وقتی به پیشنهاد همکاری جواب مثبت دادم، شروع کردم هرچی در مورد بچه ها می دونستم نوشتن و قول دادم که هفته ای یه روز برم بگم چه خبرهایی تو روزنامه بوده تو این مدت...
- یعنی به همین راحتی شدی خبرچین و آدم فروش؟
- چاره ای نداشتم، چطوری اون جفنگیات رو رد می کردم، یه مشت حرف مفت چاخان پاخان رو. می گفتند حکم این اتهام اعدامه، سنگساره.
- حالا باز می خوای ادا به بدی؟
- راستش اول فکر می کردم که من تنهام، حالا که دیدم تو رو هم خواستن و شنیدم چند نفر دیگه رو، هفته ای یک روز هم شده تقریباً یک روز در میون، حاضرم ریسک کنم و زیر همه چیز بزنم، پای همه چیز هم وایستم، حتی تا پای اعدام. می مونه یه حلایت خواهی و عذرخواهی از چندتا از بچه ها.
- حالا کیک و چائی ت رو بخور، هرکار من کردم تو هم همون کار رو بکن، فقط چند روزی جایی آفتابی نشو.

آن کابوس، شب بعد هم به سراغش آمد. با مشورت آن دوست و وکیلی که معرفی کرده بود، تصمیم گرفت که جواب تلفن ها را ندهد. سری به یک دکتر روانشناس زد. توصیه او هم سفر بود و دور شدن از آن فضا و گریختن از بازجویی و آن زیرزمین. مرخصی گرفت، رفت شمال. تلفنش را خاموش کرد و از بچه ها خواست که هیچ نامه ای را تحویل نگیرند. در بین راه تلفن زد به شقایق، برای تکرار توصیه ها به او. در اوایل هفته ی دوم اقامت، در روزنامه ها خواند که مجلس پیگیر بازجویی های غیرقانونی شده و کشف آن زیرزمین مستقر در یک کلانتری وسط شهر. دو روزی هم صبر کرد، اما طاقت نیاورد و برگشت به تهران و یک راست رفت سرکار. دیگر خبری از احضاریه نبود و آن تلفن های تهدیدآمیز، برای رفتن به آن زیرزمین خوفناک. تنها شنید که در این ماجرا خیلی از روزنامه نگاران و هنرمندان بی سروصدا به آن مکان رفت و آمد داشته اند، بسیاری با توپ پر، و اندک افرادی وامانده زیر فشار تهدید و ارباب و پرونده سازی، و دادن نوعی قول همکاری. چند نفری نیز از خیر زندگی در ایران گذشته و خیلی زود راهی شدند به آن سوی آب ها، شروع دور جدیدی از جلای وطن دگراندیش ها. "ببین، بعضی از ما، جوون آ، تا چشم باز کردیم خودمون رو توی تله ی اونا دیدیم، خودشون یه دفتر تهیه کرده بودند و ما رو استخدام، بعد صحبت سفر جمعی پیش اومد و ضبط تلویزیونی مخفیانه کارهای بعضی از بچه ها، مدرکی برای بازجویی و تهدیدی برای همکاری، من چاره کار رو در رفتن از دستشون دیدم، و زندگی در خارج".

خبر دستگیری جوانه را که شنید ناگافل فکرش به آن ماجرا رفت. "خاله، امروز صبح چهار تا آقا با دوتا خانوم ریختند تو خونه مون. مامان رو بردند و کلی وسائش رو. بابا مسافرت خارجه، شما می شه بیاید اینجا." در راه زنگ زد به چند روزنامه و خبرگزاری و خبر دستگیری جوانه را داد. سر راه، می رفت که همکاری را بردارد و با هم بروند که خبر دستگیری او، گل آرا هم با اس ام اس رسید. و در عرض چند ساعت خبر دستگیری و بازداشت چند روزنامه نگار و وب لاگ نویس دیگر. همه چیز خبر از شروع دور جدیدی از دستگیری ها می داد، و خبر از تحرک غیرمعمول و بردن و آوردن افراد در یکی از کلانتری های شمال شهر. یک هفته بعد، هر روز شایعه جدیدی بود که در شهر پخش می شد، و خبرهایی درج در نشریات که می توانست حدس بزند که منبع و منشأ آن ها کجاست. از اعتراف گسترده روزنامه نگاران به داشتن روابط نامشروع با یکدیگر و دیگران گرفته تا ارتباط داشتن اکثر دستگیر شدگان با سفارتخانه های خارجی و جاسوسی برای دیگران. کشف طرح خانه عنکبوت. با گذر زمان حجم شایعات باز هم بالاتر گرفت و این بار از سوی دیگر. درز گسترده ی خبردروغ بودن ماجرا و گرفتن اعتراف های

- غیر واقعی. حتی شایعه بیرون آمدن برگه هایی از اسناد بازجویی های درون بازداشتگاه ها و اسناد و مدارک اعمال فشار فیزیکی و انجام شکنجه روحی درون زندان.
- ببین، شنیدم که پرونده تو رو دارند دوباره باز می کنند، اگه تماس گرفتند به هیچ وجه نرو. به بقیه هم بسپار که نرن.
 - اون ماجرا که تموم شده بود..
 - دارن این دوتا پرونده را به هم ربط می دن، حلقه ی اتصال هم تو هستی از طریق جوانه.
 - آخه من که...
 - یک دو هفته دوام ببار. اگه لازم شد باز برو شمال. این دفعه کارشون ساخته ست. هم مدرک شکنجه وجود داره، هم مدرک پرونده سازی علیه دیگران.
 - آخه بچه های جونه تنهان...
 - آنها را هم بردار برو شمال. تصور نمی کنم مادرشون رو زیاد نگردارن، زیر فشار مجبور می شن همین روزا آزادش کنن.
 - باشه، اما...
 - تازه یک کار دیگر باید بکنید. حاضرید بی ترس، بی خجالت بیائید اتهام ها و رفتارهای غیر اخلاقی و بی قانونی های آنها را علنی کنید؟ اگر لازم شد شکایت نامه بنویسید؟ نقش تو می تواند خیلی کلیدی باشد. وقتش که شد باید جوانه و گل آرا را آماده کنی. خبرنگارها، مسئولان دولتی و نماینده های مجلس منتظر شنیدن خیلی چیزها هستند. فعلا برو شمال. تلفن ت رو خاموش کن. تنها ساعت هفت صبح هر روز تماس بگیر. آماده باش برای برگشتن. خوب استراحت کن، کار زیادی در پیش خواهید داشت.

مسیح مظلوم

اردیبهشت 1385

برگرفته از کتاب داستان های کوتاه "تالار آئینه"